

گلشن مثنوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دفتر اول

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۳ پادشاه و کنیزک
۸ بقال و طوطی
۱۱ پادشاه جهود و نصرانیان
۱۷ طفل در آتش
۱۹ خرگوش و شیر
۲۸ عزرائیل در سرای سلیمان
۲۹ هدهد و سلیمان
۳۱ عمر و رسول روم
۳۵ طوطی و بازرگان
۴۰ پیر چنگی
۴۴ خلیفه و اعرابی
۵۰ نحوی و کشتیان
۵۱ کبودی زدن قزوینی
۵۳ شکار شیر و گرگ و روباه
۵۷ خانهٔ یار
۵۸ مهمان یوسف
۶۰ کاتب وحی
۶۱ عیادت رفتن کر
۶۴ صورتگری رومیان و چینیان
۶۶ متهم کردن لقمان
۶۷ آتش افتادن در شهر

سرآغاز

بشنو این نی چون حکایت می‌کند	از جداییها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند	در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بدحالان و خوش حالان شدم
هرکسی از ظن خود شد یار من	از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد	جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید	پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند	قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست	مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد	روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست	تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد	هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید والسلام

چند باشی بند سیم و بند زر	بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند گنجد قسمت یک روزه‌ای	گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
تا صدف قانع نشد پر در نشد	کوزه چشم حریصان پر نشد
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد	هر که را جامه ز عشقی چاک شد
ای طبیب جمله علت‌های ما	شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما	ای دواى نخوت و ناموس ما
کوه در رقص آمد و چالاک شد	جسم خاک از عشق بر افلاک شد
طور مست و خرّ موسی صاعقا	عشق جان طور آمد عاشقا
همچو نی من گفتنیها گفتمی	با لب دمساز خود گر جفتمی
بی زبان شد گرچه دارد صد نوا	هر که او از هم‌زبانی شد جدا
نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت	چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای	جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای
او چو مرغی ماند بی‌پر وای او	چون نباشد عشق را پروای او
چون نباشد نور یارم پیش و پس	من چگونه هوش دارم پیش و پس
آینه غماز نبود چون بود	عشق خواهد کین سخن بیرون بود
زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست	آینت دانی چرا غماز نیست

پادشاه و کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاه‌راه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید	داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت و پالانش نبود	یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
هر که درمان کرد مر جان مرا	برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم	فهم گرد آریم و انبازی کنیم
گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
هرچه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
از قضا سرکنگبین صفرا نمود	روغن بادام خشکی می‌فزود
شه چو عجز آن حکیمان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
ای همیشه حاجت ما را پناه	بار دیگر ما غلط کردیم راه

چون برآورد از میان جان خروش	اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود	دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست	گر غریبی آیدت فردا ز ماست
در علاجش سحر مطلق را ببین	در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد	آفتاب از شرق اخترسوز شد
دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای	آفتابی در میان سایه‌ای
شه به جای حاجبان فا پیش رفت	پیش آن مهمان غیب خویش رفت
گفت معشوقم تو بودستی نه آن	لیک کار از کار خیزد در جهان
دست بگشاد و کنارانش گرفت	همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر	گفت گنجی یافتم آخر به صبر
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم	دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند	بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
دید رنج و کشف شد بروی نهفت	لیک پنهان کرد وبا سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود	بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست	تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل
هرچه گویم عشق را شرح و بیان	چون به عشق آیم خجل باشم از آن
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت	چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
گفت ای شه خلوتی کن خانه را	دور کن هم خویش و هم بیگانه را

خانه خالی ماند و یک دیار نی	جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست	که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیست	خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبضش نهاد و یک به یک	باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد	پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش	ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب	خار در دل چون بود وا ده جواب
زان کنیزک بر طریق داستان	باز می‌پرسید حال دوستان
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد	نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند	تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد	کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت	اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت دانستم که رنجت چیست زود	در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من	آن کنم با تو که باران با چمن
هان و هان این راز را با کس مگو	گرچه از تو شه کند بس جست و جو
گورخانه راز تو چون دل شود	آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت	زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود	سر آن سرسبزی بستان شود
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم	کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعدۀ نا اهل شد رنج روان	وعدۀ اهل کرم گنج روان
شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد	بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد
حاضر آریم از پی این درد را	گفت تدبیر آن بود کان مرد را
حاذقان و کافیان بس عدول	شه فرستاد آن طرف یک دو رسول
پیش آن زرگر ز شاهنشہ بشیر	تا سمرقند آمدند آن دو امیر
غره شد از شهر و فرزندان برید	مرد مال و خلعت بسیار دید
اندر آوردش به پیش شه طبیب	چون رسید از راه آن مرد غریب
آن کنیزک را بدین خواجه بده	پس حکیمش گفت کای سلطان مه
آب وصلش دفع آن آتش شود	تا کنیزک در وصالش خوش شود
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را	شه بدو بخشید آن مه روی را
تا به صحت آمد آن دختر تمام	مدت شش ماه می‌راندند کام
تا بخورد و پیش دختر می‌گذاخت	بعد از آن از بهر او شربت بساخت
اندک‌اندک در دل او سرد شد	چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشق نبود عاقبت ننگی بود	عشق‌هایی کز پی رنگی بود
دشمن جان وی آمد روی او	خون دوید از چشم همچون جوی او
ریخت آن صیاد خون صاف من	گفت من آن آهوم کز ناف من
سوی ما آید نداها را صدا	این جهان کوهست و فعل ما ندا
آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک	این بگفت و رفت در دم زیر خاک
یافتند از عشق او کار و کیا	عشق آن بگزین که جمله انبیا

با کریمان کارها دشوار نیست	تو مگو ما را بدان شه بار نیست
نی پی امید بود و نی ز بیم	کشتن این مرد بر دست حکیم
تا نیامد امر و الهام اله	او نکشتش از برای طبع شاه
نایبست و دست او دست خداست	آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
خاص بود و خاصه الله بود	شاه بود و شاه بس آگاه بود
سوی بخت و بهترین جاهی کشد	آن کسی را کش چنین شاهی کشد
کی شدی آن لطف مطلق قهرجو	گر ندیدی سود او در قهر او
مادر مشفق در آن دم شادکام	بچه می لرزد از آن نیش حجام
آنچه در و همت نیاید آن دهد	نیم جان بستاند و صد جان دهد
دور دور افتاده ای بنگر تو نیک	تو قیاس از خویش می گیری ولیک

بقال و طوطی

بود بقالی و وی را طوطیی	خوش‌نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان	نکته‌گفتی با همه سوداگران
خواجه روزی سوی خانه رفته بود	بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گر به‌ای برجست ناگه بر دکان	بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سویی گریخت	شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش	بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب	بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزی چندی سخن کوتاه کرد	مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ	کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان	چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را	تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار	بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت	تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت	با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان	بانگ بر درویش زد که هی فلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی	تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را	کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر	گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر	ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی	هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل	لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
این خورد گردد پلیدی زو جدا	آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد	و آن خورد زاید همه عشق احد
کافران اندر مری بوزینه طبع	آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می کند بوزینه هم	آن کند کز مرد بیند دم بدم
آن منافق با موافق در نماز	از پی استیزه آید نه نیاز
مؤمنان را برد باشد عاقبت	بر منافق مات اندر آخرت
میم و واو و میم و نون تشریف نیست	لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
زشتی آن نام بد از حرف نیست	تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
زر قلب و زر نیکو در عیار	بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک	مر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد	آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد	چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان	حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوید از طبیب	صحت آن حس بخواهید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند	بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد	بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید	پوست تازه بعد از آتش بر دمید
گه چنین بنماید و گه ضد این	جز که حیرانی نباشد کار دین
آن یکی را روی او شد سوی دوست	وان یکی را روی او خود روی اوست
چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر	تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش	از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون	تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست	کار دونان حيله و بی‌شرمیست

پادشاه جهود و نصرانیان

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز	دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او
شاه احوال کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احوالی را کاندرا آ	رو برون آراز وثاق آن شیشه را
گفت احوال زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احوالی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزین	گفت استا زان دو یک را در شکن
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود	چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احوال گردد از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احوال کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد	صد حجاب از دل به سوی دیده شد
شاه از حقد جهودانه چنان	گشت احوال کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	که پناهم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت گبر و عشوه ده	کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی	نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه‌گوش و دستم را ببر	بینی‌ام بشکاف اندر حکم مر

تا بخواهد یک شفاعت گر مرا	بعد از آن در زيردار آور مرا
تا در اندازم دریشان شر و شور	آنگهم از خود بران تا شهر دور
ای خدای رازدان می دانیم	پس بگویم من به سر نصرانیم
وز تعصب کرد قصد جان من	شاه واقف گشت از ایمان من
خلق حیران مانده زان مکر نهفت	کرد با وی شاه آن کاری که گفت
کرد در دعوت شروع او بعد از آن	راند او را جانب نصرانیان
اندک اندک جمع شد در کوی او	صد هزاران مرد ترسا سوی او
لیک در باطن صغیر و دام بود	او به ظاهر واعظ احکام بود
خود چه باشد قوت تقلید عام	دل بدو دادند ترسایان تمام
نایب عیسیش می پنداشتند	در درون سینه مهرش کاشتند
ما چو مرغان حریص بی نوا	صد هزاران دام و دانه ست ای خدا
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم	دم به دم ما بسته دام نویم
سوی دامی می رویم ای بی نیاز	می رهانی هر دمی ما را و باز
چون تو با مایی نباشد هیچ غم	گر هزاران دام باشد در قدم
شد وزیر اتباع عیسی را پناه	مدتی شش سال در هجران شاه
شاه را پنهان بدو آرامها	در میان شاه و او پیغامها
کافکنم در دین عیسی فتنه ها	گفت اینک اندر آن کارم شها
حاکمانشان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
جان بدادی گر بدو گفתי بمیر	پیش او در وقت و ساعت هر امیر

نقش هر طومار دیگر مسلکی	ساخت طوماری به نام هر یکی
این خلاف آن ز پایان تا به سر	حکمهای هر یکی نوعی دگر
رکن توبه کرده و شرط رجوع	در یکی راه ریاضت را و جوع
اندرین ره مخلصی جز جود نیست	در یکی گفته ریاضت سود نیست
شرک باشد از تو با معبود تو	در یکی گفته که جوع و جود تو
در غم و راحت همه مکرست و دام	جز توکل جز که تسلیم تمام
ور نه اندیشه توکل تهمتست	در یکی گفته که واجب خدمتست
بهر کردن نیست شرح عجز ماست	در یکی گفته که امر و نهیهاست
قدرت او را بدانیم آن زمان	تا که عجز خود بینیم اندر آن
کفر نعمت کردنست آن عجز هین	در یکی گفته که عجز خود مبین
قدرت تو نعمت او دان که هوست	قدرت خود بین که این قدرت ازوست
چون یکی باشد یکی زهر و شکر	هر یکی قولیست ضد هم دگر
کی تو از گلزار وحدت بو بری	تا ز زهر و از شکر در نگذری
وز مزاج خم عیسی خو نداشت	او ز یک رنگی عیسی بو نداشت
وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست	مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
بود در خلوت چهل پنجاه روز	در مریدان در فکند از شوق سوز
گفت ما چون گفتن اغیار نیست	جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست	ما چو ناییم و نوا در ما ز توست
ما کمان و تیراندازش خداست	گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست

این نه جبر این معنی جباریست	ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار	خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست	وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
حسرت و زاری گه بیماریست	وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می شوی بیمار تو	می کنی از جرم استغفار تو
می نماید بر تو زشتی گنه	می کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می کنی که بعد ازین	جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری تورا	می ببخشد هوش و بیداری تورا
پس بدان این اصل را ای اصل جو	هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر	هر که او آگاه تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو	بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند	کی اسیر حبس آزادی کند
انبیا در کار دنیا جبری اند	کافران در کار عقبی جبری اند
انبیا را کار عقبی اختیار	جاهلان را کار دنیا اختیار
آن وزیر از اندرون آواز داد	کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد	کز همه یاران و خویشان باش فرد
وانگهانی آن امیران را بخواند	یک به یک تنها به هر یک حرف راند
گفت هر یک را به دین عیسوی	نایب حق و خلیفه من توی
لیک تا من زنده ام این وا مگو	تا نمیرم این ریاست را مجو

هر امیری را چنین گفت او جدا	نیست نایب جز تو در دین خدا
بعد از آن چل روز دیگر در ببست	خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد	بر سر گورش قیامتگاه شد
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان	از امیران کیست بر جایش نشان
یک امیری زان امیران پیش رفت	پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من	نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست	کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین	دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود	تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار	برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری به دست	درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد	تا ز سرهای بریده پشته شد
آنچه با معنیست خود پیدا شود	و آنچه پوسیده ست او رسوا شود
همنشین اهل معنی باش تا	هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف	هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تیغ چوبین را مبر در کارزار	بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب	ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانه اولیاست	دیدن ایشان شما را کیمیاست
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی	چون به صاحب دل رسی گوهر شوی

دل تو را در کوی اهل دل کشد تن تو را در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی رو بجو اقبال را از مقبلی

طفل در آتش

یک شه دیگر ز نسل آن جهود	در هلاک قوم عیسی رو نمود
سنت بد کز شه اول بزاد	این شه دیگر قدم بر وی نهاد
نیکوان رفتند و سنتها بماند	وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
آن جهود سگ ببین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
مادر بتها بت نفس شماست	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهلست جهل
یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش در فکند	زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت	بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم	گر چه در صورت میان آتشم
اندر آید ای مسلمانان همه	غیر عذب دین عذابست آن همه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن	می فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست	زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را	منع می کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل	شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند	در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر	دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر

نام احمد را دهانش کژ بماند	آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
میلش اندر طعنه پاکان برد	چون خدا خواهد که پرده کس درد
کم زند در عیب معیوبان نفس	چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
میل ما را جانب زاری کند	چون خدا خواهد که مان یاری کند
مرد آخربین مبارک بنده ایست	آخر هر گریه آخر خنده ایست
هر کجا اشکی دوان رحمت شود	هر کجا آب روان سبزه بود
تا ز صحن جانت بر روید خضر	باش چون دولاب نالان چشم تر
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر	اشک خواهی رحم کن بر اشک بار
آن جهان سوز طبیعی خوت کو	رو به آتش کرد شه کای تندخو
اندر آ تا تو بینی تابشم	گفت آتش من همانم آتشم
تیغ حقم هم به دستوری برم	طبع من دیگر نگشت و غنصرم
چون گزیده حق بود چو نش گزد	آتش ابراهیم را دندان نزد
اهل موسی را ز قبطی وا شناخت	موج دریا چون به امر حق بتاخت
با زر و تختش به قعر خود کشید	خاک قارون را چو فرمان در رسید
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت	بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
سوی اصل خویش رفتند انتها	اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
ذوق جزو از کل خود باشد ببین	ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
لیک آن رسوا شود در دار ضرب	مفلسان هم خوش شوند از زر قلب
تا خیال کژ تو را چه نفکند	تا زر اندودیت از ره نفکند

خرگوش و شیر

طایفه نخچیر در وادی خوش	بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود	آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر	کز وظیفه ما تو را داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا	تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر	مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردم	من گزیده زخم مار و کژدم
مردم نفس از درونم در کمین	از همه مردم بتر در مکر و کین
جمله گفتند ای حکیم با خبر	الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست	رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزنی تند و تیز	تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند	با توکل زانوی اشتر ببند
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمه تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوب‌تر	چیست از تسلیم خود محبوب‌تر
آنکه او از آسمان باران دهد	هم تواند کوز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد	نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام	هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ	دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد	بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست	آخرا ندیشی عبارتهای اوست
شکر قدرت قدرتت افزون کند	جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب	تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای کاهل بی اعتبار	جز به زیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد	بر سر خفته بریزد نقل و زاد
گر توکل می کنی در کار کن	کشت کن پس تکیه بر جبار کن
جمله با وی بانگها بر داشتند	کان حریصان که سببها کاشتند،
صد هزار اندر هزار از مرد و زن	پس چرا محروم ماندند از زمن؟
جمله افتادند از تدبیر و کار	ماند کار و حکمهای کردگار
شیر گفت آری ولیکن هم ببین	جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد	آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
جهد می کن تا توانی ای کیا	در طریق انبیاء و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد	زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
مکرها در کسب دنیا باردست	مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد	آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان	حفره کن زندان و خود را و رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن	نه قماش و نقده و میزان و زن

از دل پر باد فوق آب رفت	کوزه سربسته اندر آب زفت
بر سر آب جهان ساکن بود	باد درویشی چو در باطن بود
پر کنش از باد کبر من لدن	پس دهان دل ببند و مهر کن
کز جواب آن جبریان گشتند سیر	زین نمط بسیار برهان گفت شیر
جبر را بگذاشتند و قیل و قال	روبه و آهو و خرگوش و شغال
کاندرین بیعت نیفتد در زیان	عهدها کردند با شیر زیان
حاجتش نبود تقاضایی دگر	قسم هر روزش بیاید بی جگر
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز	قرعه بر هر که فتادی روز روز
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور	چون به خرگوش آمد این ساغر به دور
جان فدا کردیم در عهد و وفا	قوم گفتندش که چندین گاه ما
تا نرنجد شیر رو رو زود زود	تو مجو بدنامی ما ای عنود
تا به مکرم از بلا بیرون جهید	گفت ای یاران مرا مهلت دهید
ماند این میراث فرزندان	تا امان یابد به مکرم جانتان
خویش را اندازه خرگوش دار	قوم گفتندش که ای خرگوش دار
در نیاوردند اندر خاطر آن	هین چه لافست این که از تو بهتران
مر ضعیفی را قوی رایی فتاد	گفت ای یاران حقم الهام داد
آن نباشد شیر را و گور را	آنچه حق آموخت مر زنبور را
حق برو آن علم را بگشاد در	خانهها سازد پر از حلوای تر
تا به هفتم آسمان افروخت علم	آدم خاکی ز حق آموخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست	کوری آنکس که در حق در شکست
علمهای اهل حس شد پوزبند	تا نگیرد شیر از آن علم بلند
گر به صورت آدمی انسان بدی	احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست	بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را	رو بجو آن گوهر کم یاب را
این سخن پایان ندارد هوش دار	هوش سوی قصه خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر	کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین	مکر و شیراندازی خرگوش بین
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست	در میان آر آنچه در ادراک توست
ای که با شیری تو در پیچیده ای	بازگو رایی که اندیشیده ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد	عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت هر رازی نشاید باز گفت	جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه	تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لب	از ذهاب و از ذهب وز مذهب
کین سه را خصمست بسیار و عدو	در کمینت ایستد چون داند او
در مثالی بسته گفتی رای را	تا ندانند خصم از سر پای را
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن	بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر	خاک را می کند و می غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان	خام باشد خام و سست و نارسان

تا همان رنجوریش در گور کرد	هر که جبر آورد خود رنجور کرد
یا بیپوستن رگی بگسسته را	جبر چه بود بستن اشکسته را
بر که می‌خندی؟ چه پا را بسته‌ای؟	چون در این ره پای خود نشکسته‌ای
در رسید او را براق و بر نشست	وانکه پایش در ره کوشش شکست
مکرها با خویشتن تقریر کرد	در شدن خرگوش بس تاخیر کرد
تا به گوش شیر گوید یک دو راز	در ره آمد بعد تاخیر دراز
دید کان خرگوش می‌آید ز دور	شیر اندر آتش و در خشم و شور
بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف	چون رسید او پیشتر نزدیک صف
من که گوش شیر نر مالیده‌ام	من که پیلان را ز هم بدریده‌ام
امر ما را افکند اندر زمین	نیم خرگوشی که باشد که چنین
گر دهد عفو خداوندیت دست	گفت خرگوش الامان عذریم هست
با رفیق خود سوی شاه آمدم	من به وقت چاشت در راه آمدم
جفت و همراه کرده بودند آن نفر	با من از بهر تو خرگوشی دگر
قصد هر دو همراه آینده کرد	شیری اندر راه قصد بنده کرد
خواجه تاشان که آن درگهیم	گفتمش ما بنده شاهنشهم
پیش من تو یاد هر ناکس میار	گفت شاهنش که باشد شرم دار
گر تو با یارت بگردید از درم	هم تو را و هم شهت را بر درم
روی شه بینم برم از تو خبر	گفتمش بگذار تا بار دگر
ور نه قربانی تو اندر کیش من	گفت همراه را گرو نه پیش من

لایه کردیمش بسی سودی نکرد	یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من	هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
از وظیفه بعد ازین اومید بر	حق همی گویم تو را والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن	هین بیا و دفع آن بی پاک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست	پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم	ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش	تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود	چاه مغ را دام جانش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه	اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
دام مکر او کمند شیر بود	طرفه خرگوشی که شیری می ربود
پشه ای نمرود را با نیم پر	می شکافد بی محابا درز سر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید	کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا	پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت	جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر	ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست	اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر که عاقلست	زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق	سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
چونکه در چه بنگریدند اندر آب	اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت	شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید	مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کننده بود	زانکه ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان	این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم تر چش با هول تر	عدل فرمودست بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می کنی	از برای خویش دامی می تنی
گرد خود چون کرم پيله بر متن	بهر خود چه می کنی اندازه کن
گر ضعیفی در زمین خواهد امان	غلغل افتد در سپاه آسمان
شیر خود را دید در چه وز غلو	خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید	لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان	خوی تو باشد دریشان ای فلان
اندریشان تافته هستی تو	از نفاق و ظلم و بد مستی تو
در خود آن بد را نمی بینی عیان	ورنه دشمن بوده ای خود را به جان
حمله بر خود می کنی ای ساده مرد	همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی	پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود	نقش او آنکش دگر کس می نمود
مؤمنان آینه همدیگرند	این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشم داشتی شیشه کبود	زان سبب عالم کبودت می نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش	خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

سوی نخچیران دوان شد تا به دشت	چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت
چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار	شیر را چون دید در چه کشته زار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر	سوی نخچیران دوید آن شیرگیر
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز	مژده مژده ای گروه عیش‌ساز
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش	جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
سجده آوردند و گفتندش که هان	حلقه کردند او چو شمعی در میان
نی تو عزرائیل شیران نری	تو فرشته آسمانی یا پری
دست بردی دست و بازویت درست	هرچه هستی جان ما قربان توست
بازگو تا مرهم جانها شود	بازگو تا قصه درمانها شود
صد هزاران زخم دارد جان ما	بازگو کز ظلم آن استم‌نما
ورنه خرگوشی که باشد در جهان	گفت تایید خدا بد ای مهان
نور دل مر دست و پا را زور داد	قوتم بخشید و دل را نور داد
ماند خصمی زو بتر در اندرون	ای شهان کشتیم ما خصم برون
شیر باطن سخره خرگوش نیست	کشتن این کار عقل و هوش نیست
کو به دریاها نگردهد کم و کاست	دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کم نگردهد سوزش آن خلق‌سوز	هفت دریا را در آشامد هنوز
روی آوردم به پیکار درون	چونکه وا گشتم ز پیکار برون
تا به سوزن برکنم این کوه قاف	قوت از حق خواهم و توفیق و لاف

سهل شیری دان که صفها بشکند شیر آنست آن که خود را بشکند

عزرائیل در سرای سلیمان

زاد مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد	بوک بنده کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را به خشم از بهر آن	بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در ره‌گذر
که مرا فرمود حق کامروز هان	جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست	او به هندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین	کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال	از که بر باییم از حق ای وبال

هدهد و سلیمان

چون سلیمان را سراپرده زدند	جمله مرغانش به خدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند	پیش او یک یک به جان بشتافتند
همزبانی خویشی و پیوندی است	مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان	ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست	همدلی از همزبانی بهترست
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک به یک وا می نمود	از برای عرضه خود را می ستود
از تکبر نی و از هستی خویش	بهر آن تا ره دهد او را به پیش
نوبت هدهد رسید و پیشه اش	و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان که ترست	باز گویم گفت کوتاه بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر	گفت من آنکه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین	من بینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ	از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را	در سفر می دار این آگاه را
زاغ چون بشنود آمد از حسد	با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال	خاصه خودلاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام	چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او	چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست	کز تو در اول قدح این درد خاست

پیش من لافی زنی آنگه دروغ	چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ
قول دشمن مشنو از بهر خدای	گفت ای شه بر من عور گدای
من نهادم سر ببر این گردنم	گر به بطلانست دعوی کردم
گر هزاران عقل دارد کافرست	زاغ کو حکم قضا را منکرست
گر نپوشد چشم عقلم را قضا	من ببینم دام را اندر هوا
مه سیه گردد بگیرد آفتاب	چون قضا آید شود دانش به خواب
شیر و اژدرها شود زو همچو موش	پس قضا ابری بود خورشیدپوش
هم قضا دستت بگیرد عاقبت	گر قضا پوشد سیه همچون شبت
هم قضا جانت دهد درمان کند	گر قضا صد بار قصد جان کند
بر فراز چرخ خرگاهت زند	این قضا صد بار اگر راهت زند
تا به ملک ایمنی بنشاندت	از کرم دان این که می ترساندت

عمر و رسول روم

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم	تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست	مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست	همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او	چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر	وانگه آن دیدار قصرش چشم دار
هر که را هست از هوسها جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود	هر کجا رو کرد وجه الله بود
حق پدیدست از میان دیگران	همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه	هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بر دار هین	وانگهانی هرچه می‌خواهی بین
چون رسول روم این الفاظ تر	در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت	رخت را و اسب را ضایع گذاشت
جست او را تاش چون بنده بود	لاجرم جوینده یا بنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل	گفت عمر نک به زیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا	زیر سایه خفته بین سایه خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد	مر عمر را دید و در لرز اوفتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول	حالتی خوش کرد بر جاننش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر	این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام	پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود	هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ	روی من زیشان نگردانید رنگ
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین	من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست	هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق او تقوی گزید	ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت به حرمت دست بست	بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام	گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند	ایمنش کرد و به پیش خود نشانند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند	مر دل ترسنده را ساکن کنند
مرد گفتش کای امیرالمؤمنین	جان ز بالا چون بیامد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفس	گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
از فسون او عدمها زود زود	خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند	زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خنداننش کرد	گفت با سنگ و عقیق کاننش کرد
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند	کو چو مشک از دیده خود اشک راند
در تردد هر که او آشفته است	حق به گوش او معما گفته است

کم فشار این پنبه اندر گوش جان	گر نخواهی در تردد هوش جان
تا کنی ادراک رمز و فاش را	تا کنی فهم آن معماهاش را
وحی چه بود گفتنی از حس نهان	پس محل وحی گردد گوش جان
که خدا بگشادشان در دل بصر	جبر را ایشان شناسند ای پسر
چون دریشان رفت شد نور جلال	اختیار و جبر در تو بد خیال
در تن مردم شود او روح شاد	نان چو در سفرهست باشد آن جماد
تا بدانی جبر را از اختیار	یک مثال ای دل پی فرقی بیار
وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش	دست کان لرزان بود از ارتعاش
لیک نتوان کرد این با آن قیاس	هر دو جنبش آفریده حق شناس
مرتعش را کی پشیمان دیدیش	زان پشیمانی که لرزانیدیش
تاضعیفی ره برد آنجا مگر	بحث عقلست این چه عقل آن حيله گر
آن دگر باشد که بحث جان بود	بحث عقلی گر در و مرجان بود
بادۀ جان را قوامی دیگرست	بحث جان اندر مقامی دیگرست
این عمر با بوالحکم همراز بود	آن زمان که بحث عقلی ساز بود
بوالحکم بوجهل شد در بحث آن	چون عمر از عقل آمد سوی جان
گرچه خود نسبت به جان او جاهلست	سوی حس و سوی عقل او کاملست
نی رسالت یاد ماندش نه پیام	آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
آن رسول اینجا رسید و شاه شد	واله اندر قدرت الله شد
دانه چون آمد به مزرع کشت گشت	سیل چون آمد به دریا بحر گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر	نان مرده زنده گشت و با خبر
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد	در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی	با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحر پاک کبریا
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قفس
مرغ کو اندر قفس زندانیست	می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفسها رسته‌اند	انبیاء رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین	که ره رستن تو را اینست این
ما بدین رستم زین تنگین قفس	جز که این ره نیست چاره این قفس

طوطی و بازرگان

بود بازرگان و او را طوطیی	در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کارمت از خطه هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان	چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماس	از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت	گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان	من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
قصه طوطی جان زین سان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود؟
چون بنالد زار بی‌شکر و گله	افتد اندر هفت گردون غلغله
مرد بازرگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید	در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس	او فتاد و مرد و بگسستش نفس

گفت رفتم در هلاک جانور	شد پشیمان خواجه از گفت خبر
این مگر دو جسم بود و روح یک	این مگر خویشست با آن طوطیک
سوختم بیچاره را زین گفت خام	این چرا کردم چرا دادم پیام
و آنچه بجهد از زبان چون آتشست	این زبان چون سنگ و هم آهن و شست
گه ز روی نقل و گه از روی لاف	سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
درمیان پنبه چون باشد شرار	زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار
صبر کن از حرص و این حلوا مخور	گر سخن خواهی که گویی چون شکر
هست حلوا آرزوی کودکان	صبر باشد مشتهای زیرکان
مدتی خامش بود او جمله گوش	کودک اول چون بزاید شیرنوش
از سخن تا او سخن آموختن	مدتی می بایدش لب دوختن
خویشان را گنگ گیتی می کند	ور نباشد گوش و تی تی می کند
تا بود گریان و نالان و حزین	بهر گریه آمد آدم بر زمین
عاشق نانی تو چون نادیدگان	تو چه دانی ذوق آب دیدگان
پر ز گوهرهای اجلالی کنی	گر تو این انبان ز نان خالی کنی
بعد از آتش با ملک انباز کن	طفل جان از شیر شیطان باز کن
دان که با دیو لعین همشیره ای	تا تو تاریک و ملول و تیره ای
آن بود آورده از کسب حلال	لقمه ای کان نور افزود و کمال
میل خدمت عزم رفتن آن جهان	زاید از لقمه حلال اندر دهان
باز آمد سوی منزل شادکام	کرد بازرگان تجارت را تمام

هر غلامی را بیاورد ارمغان	هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو	آنچه گفتی و آنچه دیدی بازگو
گفت نه من خود پشیمانم از آن	دست خود خایان و انگشتان گزان
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست	چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایت‌های تو	با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد	زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود	لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان	همچو تیری دان که جست آن از کمان
اولیا را هست قدرت از اله	تیر بسته باز آرندش ز راه
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد	پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین	بر جهید و زد کله را بر زمین
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین	این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من	ای دریغا همدم و همراز من
ای زبان هم‌آتش و هم‌خرمنی	چند این آتش درین خرمن زنی
ای زبان هم‌گنج بی‌پایان توی	ای زبان هم‌رنج بی‌درمان توی
ای دریغا ای دریغا ای دریغ	کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
خواجه اندر آتش و درد و حنین	صد پراکنده همی‌گفت این چنین
تا کدامش دست گیرد در خطر	دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفستگی	کوشش بیهوده به از خفتگی

تا دم آخر دمی فارغ مباش	اندرین ره می تراش و می خراش
طوطیک پرید تا شاخ بلند	بعد از آتش از قفس بیرون فکند
بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ	خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب	روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
ساختی مکاری و ما را سوختی	او چه کرد آنجا که تو آموختی
که رها کن لطف آواز و وداد	گفت طوطی کو به فعلم پند داد
خویشتن مرده پی این پند کرد	زانکه آوازت تو را در بند کرد
مرده شو چون من که تا یابی خلاص	یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
غنچه باشی کودکانت بر کنند	دانه باشی مرغکانت بر چنند
غنچه پنهان کن گیاه بام شو	دانه پنهان کن به کلی دام شو
صد قضای بد سوی او رو نهاد	هر که داد او حسن خود را در مزاد
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت	در پناه لطف حق باید گریخت
آب و آتش مر تو را گردد سپاه	تا پناهی یابی آنگه چون پناه
بعد از آن گفتش سلام الفراق	یک دو پندش داد طوطی پر مذاق
مر مرا اکنون نمودی راه نو	خواجه گفتش فی امان الله برو
راه او گیرم که این ره روشنست	خواجه با خود گفت کین پند منست
جان چنین باید که نیکویی بود	جان من کمتر ز طوطی کی بود
در فریب داخلان و خارجان	تن قفس شکست تن شد خار جان
کمترش خورکان پر آتش لقمه ایست	لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پایان کار
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون شکر پاید همی تاثیر او	بعد حینی دمل آرد نیش جو
تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
این همه گفتیم لیک اندر بسیج	بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ
بی‌عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان به دریا‌های خویش
قطره علمست اندر جان من	وارهانش از هوا وز خاک تن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی تو را زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ	خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش	آزمون را یک زمانی خاک باش

پیر چنگی

آن شنیدستی که در عهد عمر	بود چنگی مطربی با کر و فر
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای او قیامت خاستی
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست	طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشود آن نغمه‌ها را گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشود نغمه پری را آدمی	کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گر چه هم نغمه پری زین عالمست	نغمه دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند	هر دو در زندان این نادانیند
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها	جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوید این آواز ز آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
مطلق آن آواز خود از شه بود	گرچه از حلقوم عبدالله بود
مطربی کز وی جهان شد پر طرب	رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی	وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد	باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم	ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان‌فراش	زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش
گفت عمر و مهلتم دادی بسی	لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال	باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام	چنگ بهر تو زخم آن توام

سوی گورستان یثرب آهگو	چنگ را برداشت و شد اللهجو
کو به نیکویی پذیرد قلبها	گفت خواهم از حق ابریشم‌بها
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد	چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
تا که خویش از خواب نتوانست داشت	آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست	در عجب افتاد کین معهود نیست
کامدش از حق ندا جانش شنید	سر نهاد و خواب بردش خواب دید
خود ندا آنست و این باقی صداست	آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب	ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب
فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ	خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ
جوهر و اعراض می‌گردند هست	هر دمی از وی همی‌آید الست
بنده ما را ز حاجت باز خر	بانگ آمد مر عمر را کای عمر
سوی گورستان تو رنجه کن قدم	بنده‌ای داریم خاص و محترم
هفتصد دینار در کف نه تمام	ای عمر بر چه ز بیت المال عام
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا	این قدر از بهر ابریشم‌بها
تا میان را بهر این خدمت ببست	پس عمر زان هیبت آواز جست
در بغل همیان دوان در جست و جو	سوی گورستان عمر بنهاد رو
غیر آن پیر او ندید آنجا کسی	گرد گورستان دوانه شد بسی
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید	گفت این نبود دگر باره دوید
گفت در ظلمت دل روشن بسیست	چون یقین گشتش که غیر پیر نیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست	بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت	عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
پس عمر گفتش مترس از من مرم	کت بشارتها ز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز	تا به گوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسدت	چونی از رنج و غمان بی حدت
پیر این بشنید و بر خود می طپید	دست می خایید و جامه می درید
بانگ می زد کای خدای بی نظیر	بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد	چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله	ای مرا تو راهزن از شاه راه
ای خدای با عطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از او	کس نداند قیمت آن را جز او
حیرتی آمد درونش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو	من نمی دانم تو می دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال	غرقه گشته در جمال ذوالجلال
گفت پیغمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار	هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان
نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار	برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال	کی کند فضل الهت پای مال
هر که کارد گردد انبارش تهی	لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد	اشپش و موش حوادث پاک خورد
این جهان نفیست در اثبات جو	صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بخر

خلیفه و اعرابی

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان بر داشته
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخااش در عجب
یک شب اعرابی زنی مر شوی را	گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می کشیم	جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان مان نه نان خورش مان درد و رشک	کوزه مان نه آب مان از دیده اشک
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
شوی گفتش چند جویی دخل و کشت؟	خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت
اندرین عالم هزاران جانور	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد می گوید خدا را عندلیب	کاعتماد رزق بر توست ای مجیب
هر که شیرین می زید او تلخ مرد	هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می کشند	آنکه فربه تر مر آن را می کشند
تو جوان بودی و قانع تر بدی	زر طلب گشتی خود اول زر بدی
جفت مایی جفت باید هم صفت	تا برآید کارها با مصلحت
من روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعة می روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز	زین نسق می گفت با زن تا به روز
زن برو زد بانگ کای ناموس کیش	من فسون تو نخواهم خورد بیش
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج	گنج را تو وای نمی دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان	تو مزین لاف ای غم و رنج روان
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن	فقر فخر آمد مرا بر سر مزین
مال و زر سر را بود همچون کلاه	کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش	چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
خواجه در عیبست غرقه تا به گوش	خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کار درویشی و رای فهم توست	سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشان و رای ملک و مال	روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان	کی کنند استمگری بر بی دلان
امتحان کن فقر را روزی دو تو	تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال	زانکه در فقرست عز ذوالجلال
ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو	ور نمی گویی به ترک من بگو
زن چو دید او را که تند و توسنست	گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم	از تو من اومید دیگر داشتم
جسم و جان و هرچه هستم آن توست	حکم و فرمان جملگی فرمان توست
تو مرا در دردها بودی دوا	من نمی خواهم که باشی بی نوا
زین نسق می گفت با لطف و گشاد	در میانه گریه ای بر وی فتاد
شد از آن باران یکی برقی پدید	زد شراری در دل مرد وحید
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	غالب آید سخت و بر صاحب دلان

زانه ايشان تند و بس خيره روند	باز بر زن جاهلان چيره شوند
خشم و شهوت وصف حيوانى بود	مهر و رقت وصف انسانى بود
آن مثال نفس خود مى دان و عقل	ماجرای مرد و زن افتاد نقل
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا	وين دو بایسته درین خاکی سرا
يعنى آب رو و نان و خوان و جاه	زن همی خواهد حویج خانگاه
گاه خاکی گاه جوید سروری	نفس همچون زن پی چاره‌گری
در دماغش جز غم الله نیست	عقل خود زین فکرها آگاه نیست
صورت قصه شنو اکنون تمام	گرچه سر قصه این دانه‌ست و دام
حکم داری تیغ برکش از غلاف	مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
در بد و نیک آمد آن ننگرم	هرچه گویی من تو را فرمان برم
تنگ آمد عرصه هفت آسمان	در فراخی عرصه آن پاک جان
من نگنجم هیچ در بالا و پست	گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگنجم این یقین دان ای عزیز	در زمین و آسمان و عرش نیز
گر مرا جویی در آن دلها طلب	در دل مؤمن بگنجم ای عجب
عالمی زو روشنایی یافتست	گفت زن یک آفتابی تافتست
شهر بغدادست از وی چون بهار	نایب رحمان خلیفه کردگار
بی بهانه سوی او من چون روم	گفت من شه را پذیرا چون شوم
پاک برخیزی تو از مجهود خویش	گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
ملکت و سرمایه و اسباب تو	آب بارانست ما را در سبو

هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو	این سبوی آب را بردار و رو
در مفازه هیچ به زین آب نیست	گو که ما را غیر این اسباب نیست
اندرو آب حواس شور ما	چیست آن کوزه تن محصور ما
پاک دار این آب را از هر نجس	کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس
تا بگیرد کوزه من خوی بحر	تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
پاک بیند باشدش شه مشتری	تا چو هدیه پیش سلطانش بری
پر شود از کوزه من صد جهان	بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن
هست جاری دجله‌ای همچون شکر	زن نمی‌دانست کانجا برگذر
قطره‌ای باشد در آن نهر صفا	این چنین حسها و ادراکات ما
هین که این هدیه‌ست ما را سودمند	مرد گفت آری سبو را سر ببند
تا گشاید شه به هدیه روزه را	در نمد در دوز تو این کوزه را
در سفر شد می‌کشیدش روز و شب	پس سبو برداشت آن مرد عرب
هم کشیدش از بیابان تا به شهر	بر سبو لرزان بد از آفات دهر
رب سلم ورد کرده در نماز	زن مصلا باز کرده از نیاز
یا رب آن گوهر بدان دریا رسان	که نگه‌دار آب ما را از خسان
وز غم مرد و گران‌باری او	از دعا‌های زن و زاری او
برد تا دار الخلافه بی‌درنگ	سالم از دزدان و از آسیب سنگ
اهل حاجت گستریده دامها	دید درگاهی پر از انعامها
اهل معنی بحر معنی یافته	اهل صورت در جواهر بافته

جود می‌آمد که ای طالب بیا	جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف	همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از گدا پیدا شود
پس گدایان آیت جود حقند	وانکه با حقند جود مطلقند
آن عرابی از بیابان بعید	بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند	بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال	کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب	از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید	بی وجوهم چون پس پشتم نهید
من غریبم از بیابان آمدم	بر امید لطف سلطان آمدم
تا بدین جا بهر دینار آمدم	چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید	داد جان چون حسن نانبا را بدید
آن سبوی آب را در پیش داشت	تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
خنده می‌آمد نقیبان را از آن	لیک پذیرفتند آن را همچو جان
آن سبوی آب دانشهای ماست	وان خلیفه دجله علم خداست
باری اعرابی بدان معذور بود	کو ز دجله غافل و بس دور بود
چون خلیفه دید و احوالش شنید	آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص	داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر به دست او دهید	چونکه واگردد سوی دجلهش برید

از ره خشک آمدست و از سفر	از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون به کشتی در نشست و دجله دید	سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را	وان عجب‌تر کو ستد آن آب را
کل عالم را سبو دان ای پسر	کو بود از علم و خوبی تا به سر
ور بدیدی شاخی از دجله خدا	آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بی خودند	بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید	تا بدان درگاه و آن دولت رسید
بت‌پرستی چون بمانی در صور	صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجبی همراه حاجی طلب	خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او	بنگر اندر عزم و در آهنگ او
حاش لله این حکایت نیست هین	نقد حال ما و توست این خوش ببین
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع	این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

نحوی و کشتیان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست	رو به کشتیان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیان ز تاب	لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند	گفت کشتیان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان	گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد	ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرار نهد بر فرق سر
مرد نحوی را از آن در دوختیم	تا شما را نحو محو آموختیم

کبودی زدن قزوینی

این حکایت بشنو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند	از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالع شیرست نقش شیر زن	جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام	گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دمگه او دمگهم محکم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی‌محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو	گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم	گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز	گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را	گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و پس حیران بماند	تا به دیر انگشت در دندان بماند

گفت در عالم کسی را این فتاد	بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
این چنین شیری خدا خود نافرید	شیر بی دم و سر و اشکم که دید
تا رهی از نیش نفس گبر خویش	ای برادر صبر کن بر درد نیش
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود	کان گروهی که رهیدند از وجود
مر ورا فرمان برد خورشید و ابر	هر که مرد اندر تن او نفس گبر
آفتاب او را نیارد سوختن	چون دلش آموخت شمع افروختن
پیش جزوی کو سوی کل می رود	خار جمله لطف چون گل می شود
خویشتن را خوار و خاکی داشتن	چیست تعظیم خدا افراشتن؟
خویشتن را پیش واحد سوختن	چیست توحید خدا آموختن؟
هستی همچون شب خود را بسوز	گر همی خواهی که بفروزی چو روز
همچو مس در کیمیا اندر گداز	هستیت در هست آن هستی نواز
هست این جمله خرابی از دو هست	در من و ما سخت کردستی دو دست

شکار شیر و گرگ و روباه

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها	سخت بر بندند بند و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف
این چنین شه را ز لشکر زحمتست	لیک همراه شد جماعت رحمتست
در ترازو جو رفیق زر شدست	نی از آن که جو چو زر گوهر شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در پیشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن	که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد	شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر
شیر چون دانست آن وسواسشان	وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا	مر شما را ای خسیسان گدا
شیر با این فکر می زد خنده فاش	بر تبسمهای شیر ایمن مباحش
مال دنیا شد تبسمهای حق	کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند	کان تبسم دام خود را بر کند
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرگ کهن

تا پدید آید که تو چه گوهری	نایب من باش در قسمت‌گری
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست	گفت ای شه‌گاو وحشی بخش‌توست
روبها خرگوش بستان بی غلط	بز مرا که بز میانه‌ست و وسط
چونکه من باشم تو گویی ما و تو	شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
پیش چون من شیر بی مثل و ندید	گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
پیشش آمد پنجه زد او را درید	گفت پیش آ ای خری کو خود خرید
در سیاست پوستش از سر کشید	چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
این چنین جان را ببايد زار مرد	گفت چون دید منت ز خود نبرد
فضل آمد مر تورا گردن زدن	چون نبودى فانى اندر پیش من
گفت این را بخش کن از بهر خورد	بعد از آن رو شیر با روباه کرد
چاشت خوردت باشد ای شاه‌گزین	سجده کرد و گفت کین گاو سمین
یخنی باشد شه پیروز را	وین بز از بهر میان روز را
شب‌چره این شاه با لطف و کرم	و آن دگر خرگوش بهر شام هم
این چنین قسمت ز کی آموختی	گفت ای روبه تو عدل افروختی
گفت ای شاه جهان از حال گرگ	از کجا آموختی این ای بزرگ
هر سه را بر گیر و بستان و برو	گفت چون در عشق ما گشتی گرو
چونت آزاریم چون تو ما شدی	روبها چون جملگی ما را شدی
پای بر گردون هفتم نه بر آ	ما تورا و جمله اشکاران تورا
پس تو روبه نیستی شیر منی	چون گرفتی عبرت از گرگ دنی

عاقل آن باشد که گیرد عبرت از	مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند	که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو	بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان	کرد پیدا از پس پیشینیان
تا که ما از حال آن گرگان پیش	همچو روبه پاس خود داریم بیش
عاقل از سر بنهد این هستی و باد	چون شنید انجام فرعونان و عاد
گفت نوح ای سرکشان من من نیم	من ز جان مردم به جانان می‌زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر	حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست	پیش این دم هرکه دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر	سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر نبودى نوح شیر سرمدى	پس جهانی را چرا بر هم زدی
هر که او در پیش این شیر نهان	بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر	پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
همچو آن روبه کم اشکم کنید	پیش او روباه‌بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید	ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آید اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شماست
هر شکار و هر کراماتی که هست	از برای بندگان آن شهست
آنکه دولت آفرید و دو سرا	ملک و دولتها چه کار آید ورا
آنکه او بی نقش ساده‌سینه شد	نقشهای غیب را آینه شد

پادشاهان را چنان عادت بود	این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند	زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست	زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند	کآینه جانند و ز آینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر	تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد	آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب	صیقل جان آمد و تقوی القلوب

خانه یار

آن یکی آمد در یاری بزد	گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	کی پزد کی وا رهند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	باز گرد خانه همباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب	تا بنجد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن	گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ	نیست گنجایی دو من را در سرا
گر دو پا گر چار پا یک را برد	همچو مقراض دو تا یکتا برد
هر نبی و هر ولی را مسلکیست	لیک با حق می برد جمله یکیست
ای خدا جان را تو بنما آن مقام	کاندرو بی حرف می روید کلام
باز هستی جهان حس و رنگ	تنگ تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد	جانب ترکیب حسها می کشد
زان سوی حس عالم توحید دان	گر یکی خواهی بدان جانب بران

مهمان یوسف

آمد از آفاق یار مهربان	یوسف صدیق را شد میهمان
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان	هین چه آوردی تو ما را ارمغان
حق تعالی خلق را گوید به حشر	ارمغان کو از برای روز نشر
هین چه آوردید دست‌آویز را	ارمغانی روز رستاخیز را
اندکی صرفه بکن از خواب و خور	ارمغان بهر ملاقاتش ببر
اندکی جنبش بکن همچون جنین	تا ببخشندت حواس نوربین
گفت یوسف هین بیاور ارمغان	او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم تورا	ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم	قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم	گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست	غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آینه‌ای	پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن	ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی	تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه هستی چه باشد نیستی	نیستی برگر تو ابله نیستی
نیستی و نقص هر جایی که خاست	آینه خوبی جمله پیشه‌هاست
خواجه اشکسته‌بند آنجا رود	کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار	آن جمال صنعت طب آشکار
نقصها آینه وصف کمال	و آن حقارت آینه عز و جلال

زانکه با سر که پدیدست انگبین	زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین
اندر استکمال خود دو اسبه تاخت	هر که نقص خویش را دید و شناخت
کو گمانی می برد خود را کمال	زان نمی پرد به سوی ذوالجلال
تا ز تو این معجبی بیرون شود	از دل و از دیده ات بس خون رود
وین مرض در نفس هر مخلوق هست	علت ابلیس انا خیری بدست
رو به جراحی سپار این ریش را	کی تراشد تیغ دسته خویش را
تا نبیند قبح ریش خویش کس	بر سر هر ریش جمع آمد مگس
ریش تو آن ظلمت احوال تو	آن مگس اندیشه ها وان مال تو
آن زمان ساکن شود درد و نفیر	ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
پرتو مرهم بر آنجا تافتست	تا که پنداری که صحت یافتست
و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش	هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش

کاتب وحی

پیش از عثمان یکی نساخ بود	کو به نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را وا نبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می گوید رسول مستنیر	مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول	قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین	شد عدو مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود	چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست	آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست
گرچه در خود خانه نوری یافتست	آن ز همسایه منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش دار و هیچ خودبینی مکن
گر شود پر نور روزن یا سرا	تو مدان روشن مگر خورشید را
تن همی نازد به خوبی و جمال	روح پنهان کرده فر و پر و بال
پرتو روحست نطق و چشم و گوش	پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست	پرتو ابدال بر جان منست

عیادت رفتن کر

آن کری را گفت افزون مایه‌ای	که تو را رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران	من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود	من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صحه نوشت کیست آن	از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک‌پاست او	چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما	هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با ما بدست	کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او	که همی‌آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست	ما ندانستیم کو کان جفاست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام	حق همسایه به جا آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروختست	در دل رنجور و خود را سوختست
از برای چاره این خوفها	آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا	با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کرگزین	صحبت دهساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون	اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو به حرف ار در خورست	دان که گوش غیبگیر تو کورست
اول آن کس کین قیاسکها نمود	پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست	من ز نار و او ز خاک اکدرست
اصطلاحاتیت مر ابدال را	که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی	صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست	کر به پندار اصابت گشته مست
خلق اطفالند جز مست خدا	نیست بالغ جز رهیده از هوا
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان	جمله بی معنی و بی مغز و مهان
وهم و فکر و حس و ادراک شما	همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان	علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود	علم چون بر تن زند باری شود
علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نیاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم	تا شوی راکب، تو بر رهوار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار	بعد از آن افتد تو را از دوش بار
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای	یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو	مه به بالا دان نه اندر آب جو
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو	در ریاضت آینه بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از اتم	کو بود هم گوهر و هم همتم

صورتگری رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش تر	رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین	کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند یک خانه به ما	خاص بسپارید و یک آن شما
چینیان صد رنگ از شه خواستند	شه خزینه باز کرد تا آن ستند
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می زدند	همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست	رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب	آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند	از پی شادی دهلها می زدند
شه در آمد دید آنجا نقشها	می ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها	زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر	بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها	پاک از آز و حرص و بخل و کینه ها
آن صفای آینه وصف دلست	صورت بی منتها را قابلست
گرچه آن صورت نگنجد در فلک	نه به عرش و کرسی و نی در سمک
زانکه محدودست و معدودست آن	آینه دل را نباشد حد بدان

اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ	هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند	رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند	نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند	می‌کنند این قوم بر وی ریش‌خند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آید ضرر نه بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند	لیک محو فقر را بر داشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست	لوح دلشان را پذیرا یافتست

متهم کردن لقمان

بود لقمان پیش خواجه خویشتن	در میان بندگانش خوارتن
می فرستاد او غلامان را به باغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه‌های جمع را	خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
گفت لقمان سیدا پیش خدا	بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم	سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرایی کلان	تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را	صنعه‌ای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها	می‌دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا	آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف	می بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود

آتش افتادن در شهر

آتشی افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشک می خورد او حجر
نیم شهر از شعله ها آتش گرفت	آب می ترسید از آن و می شگفت
مشکهای آب و سرکه می زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می شدی	می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کآتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله ای از آتش ظلم شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم	ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید	دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	نه از برای ترس و تقوی و نیاز
اهل دین را باز دان از اهل کین	همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	کاغه پندارد که او خود کار کرد

شمشیر انداختن امیرالمومنین

از علی آموز اخلاص عمل	شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه	سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزاش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل	وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراستی	از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدستی سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشم نشست	تا چنان برقی نمود و باز جست
در شجاعت شیر ربانیستی	در مروت خود که داند کیستی؟
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای	شبه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد	آب علمت خاک ما را پاک کرد
از تو بر من تافت چون داری نهان	می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	شب روان را زودتر آرد به راه
گفت من تیغ از پی حق می‌زنم	بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا	فعل من بر دین من باشد گوا
رخت خود را من ز ره برداشتم	غیر حق را من عدم انگاشتم
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد	کوه را کی در رباید تند باد

تیغ را دیدم نهان کردن سزا	چون در آمد علتی اندر غذا
تف زدی و تحفه دادم مر تو را	اندر آ من در گشادم مر تو را
پیش پای چپ چه سان سر می نهم	مر جفاگر را چنینها می دهم
گنجها و ملکهای جاودان	پس وفاگر را چه بخشم تو بدان
که به هنگام نبرد ای پهلوان	گفت امیر المؤمنین با آن جوان
نفس جنبید و تبه شد خوی من	چون خدو انداختی در روی من
شرکت اندر کار حق نبود روا	نیم بهر حق شد و نیمی هوا
در دل او تا که زناری برید	گبر این بشنید و نوری شد پدید
من تو را نوعی دگر پنداشتم	گفت من تخم جفا می کاشتم
مر تو را دیدم سرافراز زمن	عرضه کن بر من شهادت را که من
وا خرید از تیغ و چندین خلق را	او به تیغ حلم چندین خلق را
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر	تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
صبر کن واللہ اعلم بالصواب	صبر آرد آرزو را نه شتاب